

- مگر چطور شده دانی‌جان ؟
 - چه می‌خواستی بشود ؟ دشمن رسیده ...
 دانی‌جان دست روی شانه من گذاشت و باصدای متاثری گفت :
 - هر دفعه که دانی را می‌بینی ممکن است آخرین دفعه باشد ... البته اینها جزء قوانین مبارزه است !
 دانی‌جان چند لحظه خیره بمن نگاه کرد ولی مثل اینکه فکر او بجای دیگر رفته بود . ناگهان حرکتی بخود داد و بطرف در باغ براه افتاد .
 من آهسته دنبالش رفتم .
 دانی‌جان با قدمهای تندى بطرف در باغ رفت ولی بمحض اینکه لای در را باز کرد مثل اینکه برجا خشک شد .
 من باهستگی نزدیکتر رفتم . از چند قدمی صدای نفس‌های تند او را شنیدم .
 ناگهان بطرف مشقاسم که مشغول آب دادن گل‌ها بود برگشت و باصدای خفهای گفت :
 - قاسم ، قاسم ، کو ، کجاست ؟
 - کی آقا ؟ کی کجاست ؟
 - این واکسی ؟
 - همینجاست آقا ، مگر نیست ؟ ما صبح رفتیم نان بخیریم آمده بود .
 دانی‌جان شانه‌های مشقاسم را گرفت و تکان داد :
 - پس کجاست ؟ کجا رفته ؟
 - چطور مگر ؟ ... اگر کفش می‌خواهید واکس بزنید بدهید می‌بریم زیربازارچه واکس می‌زنیم برقی می‌آوریم . اصلا آن پسر خلی بد واکس می‌زد .
 - ابله ! از تو می‌پرسم کجاست ؟ کجا رفته ؟
 - والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... ما بچشم خودمان ندیدیم باید ببینیم گورمرگش کجا رفته ...
 - معطل چه هستی ؟ برو ، عجله کن ! بپرس خبرش را برای من بیاور !
 در را هم‌پشت سرت ببند !
 دست‌های دانی‌جان میلرزید ، با حرکات عصبی شروع بقدم زدن کرد . مثل یک پلنگ در قفس چند قدم میرفت و بر میگشت . مشقاسم بدون عجله از باغ بیرون رفت ، چشم دانی‌جان بمن افتاد باصدای منقلبی گفت :
 - باباجان ، یان قاسم احمق است برو بپرس ، از بقال ، از مردم بپرس ، ببین این واکسی کجا رفته ...
 بعد ناگهان مثل اینکه متوجه شد که اینقدر جوش زدن در مقابل من صحیح نبود . بهانه‌ای پیدا کرد :
 - برو باباجان ... یک جفت کفش نو فرنگی من پیشش بود .

من باعجله بخانه برگشتم که سرپائی را با کفش عوض کنم . وقتی به در
باغ رسیدم بامشقاسم که بر میگشت سینه به سینه شدم . پاپای او بطرف دائی جان
برگشتم .

- کجا رفته ؟ کجا رفته ، قاسم ؟

مشقاسم باتانی گفت :

- والله ، اقا دروغ ...

- زهرمارو دروغ چرا ، حرف بزن ! کجا رفته ؟

- والله ابراهیم اقا این دم بود ، ازش پرسیدیم . اینطور که میگفت آژدان
آمده جلبش کرده کلانتری ...

- کلانتری ؟ چرا ؟ مگر چه کرده ؟

- والله ، اقا دروغ چرا ؟ تا قبر ۱۱ ... ما چیزی بچشم خودمان ندیدیم اما
اینطور که این ابراهیم اقا میگفت ساعت دزدیده ... از چشمه اش هم پیدا بود که
اهل دزدی و حیزی است ...

- ساعت ؟ ساعت کی را دزدیده ؟

- این یارو سردار هندی رفته کلانتری شکایت کرده ... گفته دیروز توی
دعوا مرافعه ساعتش را این واکسی از جیبش زده ! یک ساعت جیبی طلا ...
دائی جان یکباره وارفت . دست هایش بکنار بدنش افتاد . لحظه ای با دهن
باز مبهوت برجا ماند . برای اینکه نیفتد دست را بیک درخت گرفت بعد چشمها
رابست و زیر لب گفت :

- بی شرفها ! شروع کردند ! اجرای نقشه شروع شده ! خدایا خودم رابتو
می سپارم !



حال دانی‌جان ناپلئون از شنیدن خبر جلب مرد واکسی باتهام سرقت ساعت سخت منقلب شده بود . چشمهایش همچنان بسته بود و لبهایش می‌لرزید ، مشقاسم بانگرانی پرسید :

– کی شروع کرده ، آقا ؟

دانی‌جان باچشم‌های بسته و صدای ضعیفی گفت :

– همان گرگهای حیل‌گر ... همان انگلیسا ... این نقشه انگلیساست .

مشقاسم لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس گفت :

– یعنی میخواهند وانمود کنند که ما این هوشنگ واکسی را تیرکردیم که ساعت سردار هندی را بدزد ؟

– نه ، نه ، تو نمی‌فهمی ... یک چیزهائی هست که تو نمی‌فهمی قاسم . رموز سیاست پیچیده‌تر از آنست که تو بفهمی .

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آا ... ما نه اینکه نمی‌فهمیم . اماراستش را بخواهی باید ...

ورود عزیزالسلطنه بباغ رشته کلام مشقاسم را قطع کرد :

– این مرد که نیامد ؟ ... وای خدا مرگم بده ، آقاچرا رنگ روتان اینطور پریده ؟

– چیزی نیست ، چیزی نیست ... یک سردار باید تحمل شکست را داشته باشد . بقول ناپلئون درمدرسه جنگ یک سردار باید بیش از درس فتح ، درس شکست را یادبگیرد .

– چطور شده ؟ کی عصبانیتان کرده ؟ ... مشقاسم کی آقا را عصبانی کرد ؟

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر ۱۱ ... این واکسی دم در ساعت آن هندی را
 دزدیده . جلبش کردند ...
 دانی‌جان فریادزد :

- چرا مزخرف می‌گوئی قاسم ؟ چرا اینقدر توساده هستی ؟ تو ظاهر قضیه
 را می‌بینی برای اینکه انگلیسا را نمی‌شناسی .
 مثل اینکه به مشقاسم برخورد . بالحن گله و اعتراض گفت :

- مانمی‌شناسیم ؟ ... خدا عمرتان بدهد ، اقا اگر ما نشناسیم کی می‌شناسد ؟
 ما انگلیسا را بزرگشان کردیم . از ننه‌باباشان هم بهتر می‌شناسیمشان ... اینهمه
 جنگ وجدالی که ما زیر سایه شما با انگلیسا کردیم حساب نیست ؟ توی جنگ
 کازرون آن سرجمت که بابیرق سفید آمد باشما حرف بزند ، کی‌باش حرف زد ؟
 کی‌بهش گفت که تودهنز می‌چاد با اقا صحبت کنی ؟ کی جلوشان مثل شیر در آمد ؟ ...
 انگلیسا بخون ما تشنه‌اند آنوقت ما انگلیسا را نمی‌شناسیم ؟ خدا بیامرز دش ،
 مایک همشهری داشتیم همیشه می‌گفت اگر انگلیسا دستشان بتو برسد بلانسبت
 بلانسبت بلانسبت ...
 دانی‌جان فریادزد :

- کافی است ، قاسم ! بگذار فکر کنم تایک راهی پیدا کنم .
 عزیز السلطنه بازوی دانی‌جان را گرفت و گفت :

- این حرص و جوش برای قلبتان خوب نیست . بفرمائید یک کمی استراحت
 کنید .
 بعد او را بطرف اندرونی برد . دانی‌جان ناگهان بخود آمد . قد راست
 کرد .

بازوی خود را از دست عزیز السلطنه بیرون آورد و گفت :

- حالم خوبست ، احتیاجی بکمک شما ندارم . یک‌سردار بپای خودش از
 میدان جنگ بیرون میرود .
 و رو به مشقاسم کرد :

- قاسم برو ببین اگر آقای اسدالله میرزا منزل هستند بگو زودتر بیایند
 پیش من ... امروز خیال می‌کنم اداره نرفته ...
 بعد با قدمهائی که سعی می‌کرد محکم و استوار باشد به اندرونی رفت .
 عزیز السلطنه بطرف من و مشقاسم برگشت و گفت :

- خدا مرگم بده ، اقا چه رنگی کرده بودند ! حالا ساعت هندی و جلب
 واکسی چه ربطی به اقا دارد ؟
 مشقاسم بلاتامل گفت :

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر ۱۱ ... شما این انگلیسا را نمی‌شناسی . آن
 زنی هم که توخانه‌اش بچه می‌آورد بازیک کلک انگلیسا توکارش خورده ... ما

یک همشهری داشتیم ...

من حرف او را بریدم :

- آخر شما موضوع را نمی‌دانید ، عزیزجان !.. این هندی روی لچولج بازی بادائی‌جان که گفتند این واکسی بیچاره توی این کوچه کار کند رفته به واکسی تهمت زده . دائی‌جان از این بدجنسی سردار عصبانی هستند.

بعد به مشقاسم گفتم :

- مشقاسم ، مثل اینکه دائی‌جان گفتند بروی دنبال اسدالله میرزا .

مشقاسم بطرف در اندرونی رفت . ننه بلقیس مستخدمه دائی‌جان را صدا زد و او را دنبال اسدالله میرزا فرستاد . مثل اینکه خودش نمیخواست لحظه‌ای از تعقیب جریان وقایع دور بماند . بعد به عزیزالسلطنه که در حال انتظار از اینطرف به آنطرف میرفت و برمی‌گشت نزدیک شد .

- خانم ، جسارت نباشد ، میخواستیم عرض کنیم که این همشهری ما آمد شما کاری نداشته باش بگذار ما راضیش کنیم . زبان غیاث آبادی را غیاث آبادی میداند.

- وا ! مرده‌شور ! حالا دیگر باید این کچل متعفن را راضی کنی که دختر نازنین مرا بگیرد ؟ ... الهی خیر نبینی دختر که مرا اینطور بروز سیاه نشاندی ! - به قمرخانم سپردی که یکوقت حرفی نزنند؟...

- زبانم مو درآورد از بس باهاش حرف زدم اما موضوع زلف مشکى پرپشت از ذهنش بیرون نمی‌رود .

- زلف و کاکلش را هم یک‌کاری میکنیم . شما این غیاث آبادی‌ها را نمیشناسی اگر بو ببرد که یک همچو حرفهائی هست محال است زیربار برود ... حالا اینکه چیزی نیست یکدفعه خود ما یک همشهری داشتیم ...

صدای در حرف مشقاسم را برید . بطرف در دوید و گفت :

- پنداری همان همشهری ماست ، شما هیچی نگو بگذار عهده‌ی ما ... مشقاسم بمحض اینکه لای در را باز کرد یکه‌ای خورد و یکقدم بعقب جست : - وای بابام هی ! شما ؟ ... مگر ...

- بله ، بله ، من هستم ... خودم ... بروکنار ! ساکت !

دستی روی سینه مشقاسم قرار گرفت و او را کنار زد . من و عزیزالسلطنه از تعجب برجا خشکمان زد .

نایب تیمورخان مفتش تأمینات و رئیس آسپیران غیاث آبادی که سال پیش برای تحقیق درباره گم شدن دوستعلی‌خان به خانه ما آمده بود وارد شد . دو قدم پشت سر او آسپیران غیاث آبادی هم باشاپوی کهنه که تاروی چشم پائین کشیده بود پایه داخل باغ گذاشت . عزیزالسلطنه هم بی‌اختیار گفت :

- آقای نایب !... شما ؟...

- سلام ، خانم ... بله ، خود من ! تعجب کردید . مثل اینکه منتظر من نبودید !... ساکت !

- یعنی .. یعنی ... چرا .. ولی ما خیال نمی کردیم .. فکر نکردیم بشما زحمت میدهند ...

- ساکت ! وقت طلاست ... بفرومائید چه چیزی از شما سرقت شده است !...

جواب ؟ زود ، تند ، فوری ، سریع !

نایب تیمورخان طوری این کلمات را با سرعت ادا کرد که عزیزالسلطنه دستپاچه شد و به من افتاد :

- من ... چیز ... یعنی ...

- چی ؟ شما چی ... چی دزدیدند ؟ بفرومائید ! زود ، سریع ، بی معطلی !

بله ؟ چی ؟

- چیز .. یعنی .. چیز .. یک ساعت مرحوم اقا ...

- طلا ؟

- یعنی ... البته ... بله ، بله ...

- بازنجیر ؟ زود ، تند ، سریع ، فوری !

- بله ... یعنی زنجیرش ... بله بازنجیر ...

- ساکت !... به کسی سوء ظن ندارید ؟ بله ؟ چطور ؟ ساکت !

مشقاسم از آمدن غیر منتظره ی نایب تیمورخان طوری غافلگیر شده بود که مبهوت بادهن باز او را نگاه میکرد . نایب بطرف او جستی زد :

- اسم توچی بود ؟ چی ؟

- والله دروغ ... دروغ ...

- دروغ گفتی ؟ چرا دروغ گفتی ؟... اقرارکن ! زود ، تند ، سریع ، فوری ...

- ما دروغ عرض نکردیم . اصلا دروغ چرا ؟ تا قبر آا ... اسم ما : کوچک شما مشقاسم !

- آهان ! آهان ! یادم آمد ... متهم شماره دودرجنایت پارسال ... ساکت !

من خواستم دوسه قدم جابجا بشوم . فریاد نایب تیمورخان بلند شد :

- ایست ! کی بشما اجازه داد بروید ؟ همینجا باشید .

مشقاسم شروع به احوالپرسی با اسپیران غیاث آبای کرد . نایب حرف او را قطع کرد :

- ساکت ! معاون مرا میخوامی تطمیع کنی ؟... برای چی ؟ بله ؟ جواب بده ! زود ، فوری ! ساکت !

بعد صورت عظیم خود را به صورت مشقاسم نزدیک کرد :

- خوب ، آقای مشقاسم ، گفتی که ... حال شما خوب است ؟

– الحمدوالله . شکر خدا ، زیر سایه شما هستیم .

– ببینم آقای مشقاسم ، ناهار خوردی ؟

مشقاسم خنده‌ای کرد :

– اختیار دارید آقا الان هنوز دو ساعت مانده بظهر ...

نایب نعرزد :

– از کجا فهمیدی دو ساعت بظهر مانده ؟ ساعت را نگاه کردی ؟ کدام

ساعت را ؟ ساعت طلای زنجیردار مرحوم آقا ؟ هان ؟ بله ؟ جواب ! زود ،

تند . فوری ... کجا قایم‌ش کردی ؟ تند ، زود ، زود. جواب! ساکت !

مشقاسم اول خنده‌ای کرد . بعد ناگهان مثل اینکه متوجه منظور نایب شد

باتعرض گفت :

– پنداری شما میخواهید بگوئید که استغفرالله ساعت را...

عزیزالسلطنه برای اولین بار برآشفته :

– چرا حرف مهمل می‌زنید ، آقا ؟ این آدمهای ما هرکدام بیست‌سی سال

است پیش ما هستند . اینها از پاک هم پاک‌ترند . اصلا کی بشما گفت بیایید

اینجا ؟ قرار بود آقای غیاث‌آبادی بیاید .

دراینموقع دائی‌جان که گویا سروصدا را شنیده بود ازاندرونی بیرون آمد:

– چی شده ، خانم ؟ این آقا ...

عزیزالسلطنه فریادزد :

– من نمیدانم این چه خرتوخری است . من از آقای رئیس خواهش کردم

آقای غیاث‌آبادی را بفرستند اینجا ... حالا این آقا آمده شمرخوانی میکند .

نایب تیمورخان توی‌دل او پرید :

– چطور ؟ نفهمیدم ! توهین به مامور دولت حین انجام وظیفه ؟

دائی‌جان سعی کرد او را آرام کند :

– ناراحت نشوید ، آقا . قصد توهین نبود . خانم یک چیزی کم کرده‌اند

فکر کردند که ...

– شما ساکت ! ساعت مردانه چیزی نیست که خانم درکیفشان بگذارند که

کم بشود . من اطمینان دارم که این ساعت را دزدیده‌اند . سرقت ، دزدی ،

خیانت .

– از کجا اینطور مطمئن هستید ؟ کی بشما گفته است ؟

– شامه‌ی من ! شامه‌ی نایب تیمورخان مبتکر سیستم بین‌المللی غافلگیری !

دائی‌جان لحظه‌ای مبهوت عزیزالسلطنه را نگاه کرد . مثل اینکه درباره‌آن

چیزی که قرار بود بگویند بسرقت رفته استقبلا تصمیمی نگرفته‌بودند . البته اینهم

قابل ملامت نبود . زیرا فکر آمدن نایب تیمورخان را نمیکردند و از طرفی قرار

بود بعد از آمدن اسپیران غیاث‌آبادی عزیزالسلطنه باو بگوید که مال مسروقه‌پیدا

شده است . ولی نایب تیمورخان باسیستم معروف غافلگیری خود عزیزالسلطنه را واداشته بود که بدون تامل و تفکر اولین چیزی که بزبانش آمده بود بگوید . درهرحال گرفتاری نایب قابل ملاحظه بود و بایستی بنحوی او را رد میکردند . ولی نایب کسی نبود که به آسانی دست از تحقیقاتی که شروع کرده بود بردارد . درهمین موقع نوکر ما زنبیل بدست از فزهیگ ما رد شد . نایب تااو را دید فریادزد :

– ایست !... ببینم ! کی بتو اجازه داد بیرون بروی ؟ کی ؟ هان ؟
جواب ! زود ، تند ، فوری ، سریع !

نوکر ما ترسید و بادهن بازچشم به نایب دوخت .
مشقاسم دخالت کرد :

– نترس ، بابا ، این آقای نایب خلقتش اینجوره ... ازتامینات آمده ببیند ساعت را کی دزدیده ...
نایب فریادزد :

– مشقاسم ساکت !

بعد دوباره بطرف نوکر ما رفت . صورت عظیم خود را تقریبا به صورت او چسبانید و گفت :

– تو ! تو ! اگر فوراً اقرار کنی در مجازاتت تخفیف داده میشود . اقرار کن !
اقرار ! زود ، تند ، فوری ، سریع ! اقرار کن ! بگو ساعت را کجا گذاشتی ؟
اندام نوکر ما بطور محسوسی شروع به لرزیدن کرد و باکلمات بریده ای گفت :

– بمرتضی علی پیداش کردم . من ندزدیدم ، پیدا کردم .
همه ما مثل ادمهای برق گرفته برجا خشکمان زد . هیچکس سردر نمی آورد که چه اتفاقی افتاده بود . صدای خنده ی رضایت نایب که بسیار هولناک بود بلند شد :

– هاها ، اسپیران غیات ابادی ! دستبند !

نوکر بیچاره ما که رنگش بطرز عجیبی پریده بود به التماس افتاد :

– نه مرا حبس نکنید ! بمرتضی علی ندزدیدم ، پیداش کردم .
– پیدا کردی ؟ کجا ؟ چه وقت ؟ باکی ؟ چه جور ؟ جواب ! تند ، فوری ، زود ، ساکت !

بعد نگاه غرور آمیزی بطرف ما انداخت و زیرلب گفت :

– سیستم بین المللی غافلگیری نایب تیمورخان ردخور ندارد .

در اینموقع در باغ باز شد و اسدالله میرزا باتفاق شمسعلی میرزا وارد شد . بمحض اینکه سرو صدای اسدالله میرزا بلند شد نایب بدون اینکه به آنها نگاه کند دو دست را از دوطرف بلند کرد و فریادزد:

- ساکت ! اخلاص در تحقیقات ممنوع !

اسدالله میرزا با اشاره دست و سر موضوع را پرسید . ولی همه مهیوتر از آن بودند که بتوانند باو جوابی بدهند . نایب بازسر را به صورت نوکر ما نزدیک کرد و گفت:

- حالا ساعت کجاست ؟

- تو اطاق ...

- اسپیران غیاث آبادی ! این مرد را تحت الحفظ به اطاقش میبری ساعت را بیاورد !

اسپیران غیاث آبادی بازوی نوکر ما را گرفت و براه افتادند . نگاههای پرسشکن دانیجان و عزیزالسلطنه و بقیه حاضران از اینطرف بآنطرف در جستجوی واقعیت مطلب در گردش بود . اسدالله میرزا در دو کلمه بزبان فرانسه خطاب به دانیجان مطلب را پرسید . نایب فریاد زد :

- آهای ! کی روسی حرف زد ؟ ساکت ! ...

عاقبت مشقاسم در دو کلمه به دونفر تازه وارد توضیحات کموبیش روشنی داد . ولی نایب نمیخواست به هیچکس اجازه صحبت بدهد . نوکرما و اسپیران برگشتند .

- ساکت ! کجا پیدا کردی ؟ زود ، تند ، فوری ، جواب بده !

- توی جوی آب ، ما به مرتضی علی ...

- ساکت ! چه موقع ؟

- دیروز .

ساعت جیبی زنجیردار از دست اسپیران بدست نایب منتقل شد . ناگهان فریاد مشقاسم با آسمان رفت :

- ای بابام هی ! این گمانم ساعت این سردار هندی باشد که دیروز تو دعوا از جیبش افتاده ... آن وقت آن واکسی را گرفتند .

نایب بطرف مشقاسم جست زد :

- چی ؟ هندی ؟ دعوا ؟ واکسی ؟ موضوع چی بوده ؟ جواب ! تند ، فوری ، سریع !

- والله آقا ، دروغ چرا ؟

- گفتم زود ، فوری ، سریع !

- شما که ماشاءالله مثل اینکه هفت ماهه بدنیا آمده اید . نمیگذارید ما حرفمان را بزنیم ...

- بزن ! تند ، فوری ، سریع ...

- یادمان رفت چی پرسیدید ؟

- گفتم هندی ، دعوا ، واکسی ، موضوع چی بوده ؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر II ... این همسایه ما سردار مهارت خان دیروز با این واکسی محل دعواش شده بود امروز رفته عارض شده که واکسی ساعتش را زده ... نگو ساعتش تو دعوا از جیبش افتاده تو جوب ، این پسر پیدایش کرده ...

توضیح مشقاسم موضوع را برای همه روشن کرد . قیافه دانش جان باز شد . باعجله گفت :

– قاسم پس بدو این ساعت را ببر کلانتری آن بدبخت را آزاد کنند

نایب تیمورخان اخم کرد و گفت :

– ببینم ! ساعت مسروقه را همینطور بدون هیچ تشریفاتی ببرد کلانتری ؟ کی این قانون را وضع کرده ؟ شما ؟ یا شما ؟ جواب بدهید ! زود ، تند ، فوری ! ساکت !

اسدالله میرزا برای اولین بار در صحبت دخالت کرد :

– مومن ، مومن ، آقای مفتش ...

نایب تیمورخان که به حضور اسدالله میرزا توجهی نکرده بود برگشت و او را نگاه کرد . ناگهان ابروها را بالا برد و گفت :

– ببینم ! شما آن قاتل پارسالی نیستید ؟ جواب بدهید ! زود ، تند ، فوری ! ساکت !

اسدالله میرزا قیافه اسرار آمیزی بخود گرفت و گفت :

– چرا ، من همان قاتل هستم ...

و درحالیکه بادهستهای حلقه کرده بطرف او پیش میرفت گفت :

– و امروز ، بیخوام از ماموری که جنایت مرا کشف کرد انتقام بگیرم . قتل مفتش تامینات بدست یک قاتل دیوسیرت ...

نایب تیمورخان دوقدم عقب رفت و فریاد زد :

– اسپیران غیاث آبادی ! دستبند !

شمسعلی میرزا بازوی برادرش را گرفت :

– اسدالله ، حالا وقت شوخی نیست . بگذار این اقا کارش را تمام کند و برود .

– شما ساکت ! ... من بروم ؟ بهمین آسانی ؟ بهمین آسانی ؟ پس ساعت مسروقه خانم چه میشود ؟

عزیزالسلطنه گفت :

– اصلا اقا می دانید ، من نمی خواهم که شما ساعت مرحوم اقا را پیدا

کنید ... راستی این ساعت را بدهید ببینم ...

و تقریباً بزور ساعت را از دست نایب درآورد و به دانش جان داد. دانش جان بسرعت ساعت را بدست شمسعلی میرزا داد و گفت :

- شمسعلی ، خواهش میکنم بدو کلانتری این ساعت سردار هندی را بده
آن واکسی بدبخت را آزاد کنند .

شمسعلی میرزا ساعت را گرفت و براه افتاد ولی فریاد نایب تیمورخان
بلند شد :

- ایست ! چطور ساعت را ببرند ؟ بده من آقا ! زود ، فوری ، ساکت !
من باید دستور بدهم .

عزیزالسلطنه توی دل او پرید :

- ببینم ! اصلاً بشما چه ربطی دارد ؟

- ساکت ! شما خانم حق حرف زدن ندارید !

عزیزالسلطنه باقیافه برافروخته دوروبر خود را نگاه کرد . یک شاخه خشک
درخت را از روی زمین برداشت دو قدم بطرف نایب رفت چوب را بقصد سر او
بلند کرد و گفت :

- یکدور دیگر بگو ببینم که من حق حرف زدن ندارم !

اسدالله میرزا باخنده گفت :

- آقای نایب ، مگر نشنیدید ؟ خانم میفرمایند یکدفعه دیگر حرفیکه زدید
تکرار بفرمائید . ادب خوب چیزی است . اوامر خانم را اطاعت کنید !

- به ، به ، چشم روشن ! توهین بمامور دولت حین انجام وظیفه ...
قصد ایراد ضرب و جرح به مامور دولت ...

عزیزالسلطنه با چوب ضربه ای ببدن نایب زد و گفت :

- بیفت جلو ببینم ! راه بیفت تا من تکلیفم را با تو روشن کنم .

- کجا خانم ؟

- من میخوام دوکلمه بارئیس صحبت کنم .

نایب تیمورخان نرم شد :

- بنده که عرضی نکردم ... اگر شما خودتان ... اگر شما شکایتی نداشته
باشید ماهم مرخص میشویم ... اسپیران غیاث آبادی ! حرکت !

اسدالله میرزا بمیان صحبت دويد :

- چی چی حرکت ! صبر کنید ، آقا ... باید بالاخره موضوع ساعت روشن
بشود ... بالاخره باید یکنفر در این باره تحقیق کند .

و با اشاره ای عزیزالسلطنه را دعوت به اجرای تصمیمش کرد .

عزیزالسلطنه چوب را بدست مشقاسم داد و گفت :

- مشقاسم مواظب این آقا باش تا من یک تلفن بزنم .

چند لحظه بعد لیلی از اندرونی دائی جان بیرون آمد و گفت :

- عزیزجان گفتند آقای نایب بروند پای تلفن .

نایب و بدنبال او دائی جان باعجله بطرف اندرونی رفتند . اسدالله میرزا

با اسپیران غیاث آبادی بالحن دوستانه‌ای شروع باحوالپرسی کرد . منهم مثل
هر بار بادیدن لیلی لحظه‌ای غم و غصه‌ام را فراموش کردم ولی این فراموشی
خیلی طول نکشید زیرا بیاد پوری پسر دانی‌جان سرهنگ افتادم که قرار بود
شب وارد بشود مدتی باقیافه اندوهگین یکدیگر را نگاه کردیم . هیچ چیزی بذهنم
نمی‌رسید که باو بگویم .

کمی بعد نایب تیمورخان و بدنبال او عزیزالسلطنه و دانی‌جان از اندرونی
بیرون آمدند . قیافه نایب گرفته بود . بالحن تندى گفت :

– اسپیران غیاث آبادی ! تو همین‌جا میمانی و تحقیقات را برای پیدا کردن
ساعت خانم ادامه میدی . آقای رئیس مرا احضار کرده‌اند . ساکت ! متهم هم
فعلا آزاد است .

– بله قربان .

نایب وقتی از جلوی اسدالله میرزا رد می‌شد با صدای خفه‌ای گفت :
– من رفتم ولی شما را باز می‌بینم . فعلا مجبورم بروم ... طناب دار را دلم
میخواهد خودم گردن شما ببندازم .

– شما آقا ، خواهش می‌کنم زود ، تند ، فوری برگردید اداره با شما کار
دارند .

اسپیران غیاث آبادی به محض بیرون رفتن نایب تیمورخان قیافه او را
بخود گرفت و گفت :

– خوب ، تحقیقات را شروع میکنیم ... این ساعت کجا بوده است ،
خانم ؟ جواب بدهید ، زود ، فوری ، سریع !
اسدالله میرزا باتبسم گفت :

– مومن ، آقای اسپیران ، حالا اینقدر عجله نفرمائید ، یک چای میل
کنید . سرفرصت میگردیم پیدایش میکنیم . من مطمئنم که خانم ساعت را یک‌جائی
گذاشته‌اند یا دشان نیست . اگر هم تصادفاً بسرقت رفته باشد با آن هوش و فهم
فوق‌العاده شما فوراً پیدا می‌شود . اصلاً قیافه نشان میدهد که شما آدم باهوشی
هستید .

– اختیار دارید ، قربان .

– نه نه ، واقعاً عرض میکنم . من آدم‌شناس هستم . قول میدهم که در تمام
این مسائل جنائی فکر شماست که باعث کشف واقعیت می‌شود . منتهی مثل همیشه
باسم مافوق درمیروید . اصلاً هر چه‌ای می‌فهمد که شما از نظر هوش و فهم یک
سرگردن از این آقای نایب بالاتر هستید ولی حالا تصادف باعث شده که شما
زیر دست او باشید موضوع دیگری است .

اسپیران غیاث آبادی که رنگش از شرم و شعف سرخ شده بود گفت :
– نظر لطف شماست . البته فرق میکند آدمی که پارتی دارد و آدمی که

- شما اگر واقعاً بخواهید کاری ندارد، ما صدتادوست و آشنا و وزیر و وزیر داریم که بهر کدام لب‌ترکنیم قضیه تمام است ... شما خیلی بما محبت کرده‌اید ما خیلی مدیون شما هستیم .
- فرمان محبت شما ... خجالت می‌دهید بنده را !
- شما با این هوش و فهم و کمالی که دارید حیف است دست روی دست بگذارید و روی مناعت طبع هیچ دست و پائی برای ترقی نکنید. من خیال می‌کردم شما حالا رئیس اداره شده‌اید . خانم و بچه‌های شما که گناهی نکرده‌اند چوب مناعت طبع شما را بخورند . آقای اسپیران !
- بنده متاهل نیستم ... یعنی بودم بعد جدا شدیم ... یک بنده‌زاده دارم که البته پیش مادرش استولی خرجش را بنده می‌دهم .
- عجب !... خوب ، مشقاسم یک چائی برای آقای اسپیران نیاوردی ؟
- قدمش روچشم ... پفرما همشهری ... پفرما برویم اطاق یک چای بخور تلویوت تازه بشود .
- پس تحقیق درباره ساعت ...
- بابا ، فرصت زیاد است ... بیا برویم اطاق ما یک چائی بخوریم .
- مشقاسم و اسپیران غیاث‌آبادی که کلاه شاپورا تمام مدت بسر داشت بطرف اطاق رفتند .
- اسدالله میرزا به دائی‌جان که همچنان ساکت ایستاده بود گفت :
- مثل اینکه دارد بیک چائی میرسد .
- چند دقیقه از اینطرف و آنطرف صحبت شد . دائی‌جان درانتظار برگشتن شمسعلی‌میرزا که برای آزاد کردن واکسی به کلانتری رفته بود از در باغ‌منفک نمیشد و عزیزالسلطنه باحرکات عصبی قدم میزد . اسدالله میرزا چشمکی بمنزد و آهسته بطرف اندرونی دائی‌جان براه افتاد . منهم دنبالش رفتم .
- عمو اسدالله ، کجا می‌روید ؟
- می‌خواهم سرو گوشی آب بدهم ببینم کار داماد به کجا رسیده . بلهرا گفته یانه .
- اطاق مشقاسم درزیر زمین بود . اسدالله میرزا از جلو و من از عقب بی‌سرو صدا و پاورچین به راهروئی که به درزیر زمین منتهی می‌شد رفتیم وگوش دادیم . صدای مشقاسم را شنیدیم که بانگرانی و تعجب پرسید :
- جان مادرت شوخی نمیکنی ؟ بگو تو بمیری !
- تو بمیری ... ما تو جنگ لرستان گل‌وله خوردیم . ششماه مریض‌خانه بودیم . زنمان هم برای همین از ما طلاق گرفت ...
- یعنی پاک رفته ؟ انگار نه انگار ؟ یک ذره هم نمانده ؟

اسدالله میرزا وحشت زده نگاهی بمن انداخت و باصدای خیلی آهسته گفت:
- برشانس بد لعنت ... خانه از پای بست ویرانست .
مشقاسم گفت :

- آخر ، بابام جان یک دوا درمانی نکردی ؟
- چه دوا درمانی؟ باید یک چیزی باشد که دوا درمانش کنند .
- ای بابام هی ! شانس ما این بی ناموس گلوله هم چه جایی خورده ! ما
را باش که چه نقل و حکایتی از مردانگی غیاث آبادی ها می کردیم !
مشقاسم مثل اینکه تصمیم گرفته بود لحظه ای اسپیران غیاث آبادی راتنها
بگذارد و نتیجه مذاکرات را بااطلاع سایرین برساند چون شنیدیم که گفت :
- همشهری یكدقیقه اینجا باش ما یک سری به مطبخ بزنیم تا شما چائیت
را بخوری ما برگشتیم . بفرما از این آجیل هم بخور . رودروایسی نکن ... بخور
بابام جان !

من و اسدالله میرزا از کمینگاه خود به حیاط برگشتیم . اسدالله میرزا
بفکر فرو رفته بود . چون صدای دانی جان و عزیزالسلطنه را از اطاق دوستعلی خان
شنید بانطرف رفت . منم دنبالش رفتم .
عزیزالسلطنه پهلوی رختخواب دوستعلی خان نشسته بود و دانی جان در
اطاق قدم میزد .

- چی شد ، اسدالله ؟ نفهمیدی صحبت اینها تمام شد یانه ؟
- والله بقول مشقاسم دروغ چرا ؟ تا قبر آ ... مثل اینکه موضوع بیک
مشکل سانفرانسیسکوئی برخورد کرده .
دوستعلی خان سر را بلند کرد و گفت :

- اسدالله ، ترا اگر توگور هم بگذارند باز باید مزخرف بگوئی .
- مومن ، مومن ، فعلا که قهرمان تیرخورده به گور نزدیکتر است تا من !
فرصت نشد که مرافعه ای راه بیفتد زیرا سروکله مشقاسم پیدا شد . لبو
لوچه اش آویزان بود .
دانی جان پرسید :

- چی شد ، مشقاسم ؟ صحبت کردی ؟
- بله ، آقا خیلی حرف زدیم .
- نتیجه ؟

- والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آ ... ما هنوز جرئت نکردیم باین همشهریان
نقل حاملگی قمرخانم را بگوئیم . همینطوری رضایت داده اما زبان بسته یک
عیب و ایرادی دارد .

- چه عیب و ایرادی ؟
- والله ، دور از جون ، نور از جون ، دور از جون شما ، جسارت نباشد

این همشهری ما گمانم همشهری ما نیست !
 - یعنی چه ؟ چطور همشهری تو نیست ؟
 - اسمش غیاث آبادی است اما نباید مال خود غیاث آباد باشد . برای اینکه
 تو جنگ لرستان گلوه خورده ...
 - مگر به غیاث آبادی ها گلوه نمیخورد ؟
 - میخورد اما نه به اتجائی که یاین زبان بسته خورده ... خلاصه جسارت
 نباشد ، گلاب بروتان این مادر مرده دل وروده ندارد .
 عزیزالسلطنه باحیرت گفت :
 - مشقاسم چطور دل وروده ندارد ؟ ... حالا دلوروده چربطی به ...
 اسدالله میرزا گفت :
 - خانم ، مشقاسم خجالتی است مقصودش از دلوروده همان برج معروف
 سانفرانسیسکو است .
 عزیزالسلطنه بصورت خود زد :
 - وای خدا مرگم بده ! اسدالله چه حرفها میزنی !
 و دوستعلی خان دنبال حرف او را گرفت :
 - وقتی شرم و حیاتو چشم آدم نباشد از این بهتر ...
 اسدالله میرزا باتندی حرف او را برید :
 - مومن . مومن ، خواهش میکنم بفرمائید ببینم شما که مجسمه شرم و
 حیاستید از آن عضوی که ذکر جمیلش رفت به چه لفظی اسم میبرید ؟
 - آدم اسم نمیبرد ...
 - بهرحال واقعیته است که وجود دارد . یاباید اسامی رسمیش را گفت
 یا بهایم و اشاره نهماند . دیگر جای آن عضو دماغ و گوش و ابرو که نمیتوانم
 بگویم ...
 دانیجان گفتگوی آنها را برید :
 - خواهش میکنم آقایان مراعه نکنید ... بهرحال بودن یا نبودن آن موضوع
 چه اهمیتی دارد ؟ مگر میخواهید بگذارید اینها پای هم پیربشوند ؟
 عزیزالسلطنه بصورت خودزد :
 - وای خدا مرگم بده ! نصیب نشود !
 مشقاسم گفت :
 - اینجویری بدیش اینست که نمیشود بچه را گردنش گذاشت . باید راستش
 را بهش گفت .
 دوستعلی خان گفت :
 - حداکثر ده پانزده روز ... بعد باید طلاق بدهد . همین مانده که داماد ما
 آسپیران غیاث آبادی بی سرو پا باشد ... باید حالیش کرد که یک پولی میگیرد

دختر را عقد میکند ، چند روز بعد هم طلاق میدهد و پی‌کارش میرود .
اسدالله میرزا گفت :

– مشقاسم ، برو صحبت کن ! حالا ناچاریم واقعیت موضوع را باو بگوئیم .
آسپیران هم وقتی بفهمد برای چه زنش میدهم خودش می‌فهمد که آن نقص در این
مورد جزئی است و هیچ اهمیتی ندارد . وقتی دوندگی نداشته باشد چه پاداشته
باشد چه چلاق باشد .

مشقاسم سری تکان داد و گفت :

– والله آقا راستش ما می‌ترسیم این حرف را به این همشهریمان بزنیم
شما اگر میدانستید غیاث آبادی‌ها چقدر ناموس پرستند محال بود جرئت کنید
که ...

– یواش یواش حالیش کن ، مشقاسم !

– از قضا بهتر است یک‌دفعه بهش بگوئیم و دست و پا را بگیریم که
یک خونی راه نیندازد .

بعد از جروب‌بحث در این باره عاقبت به اصرار مشقاسم قرار شد من و اسدالله-
میرزا به کمک او برویم . دوطرف آسپیران بنشینیم و وقتی مشقاسم علامت داد
که میخواهد موضوع را بگوید ببهانه‌ای بازوهای داماد احتمالی را بگیریم که
مبادا یک بلائی سرخودش یا مشقاسم بیاورد .

وقتی عازم زیرزمین شدیم دوستعلی‌خان تمام بالاتنه را بلند کرد و با لحن
ملتمسی گفت :

– اما یکوقت نگذارید بفهمد که قمر ثروت شخصی دارد وگرنه توقعش خیلی
بالا میرود .

اسدالله میرزا نگاه تند و تحقیرآمیزی باو انداخت و زیر لب گفت :

– نترس این لقمه را از گلوئی تو نمیبروند . بخواب قهرمان !

مشقاسم در حیات آخرین دستورات لازم را در مورد اقدامات احتیاطی داد :
– شما گوش بزنک باشید . وقتی مادوتا سرفه کردیم بدانید که میخواهیم
اصل‌کاری را بهش بگوئیم . آنوقت سفت بازوهایش را بگیرید تا ما حرفمان را
بزنیم . تا ما نگفتیم ول نکنید .

دائی‌جان ناپلئون و عزیزالسلطنه هم پاورچین به پنجره زیرزمین نزدیک
میشدند که به مذاکرات حساس گوش بدهند .

وقتی وارد زیرزمین شدیم آسپیران که همچنان کلاه‌شاپورا تاروی گوش‌کشیده
بود تمام قد جلوی ما بلند شد .

– بفرمائید ، آقای آسپیران ... چرا تعارف می‌فرمائید . ما باهم از این
حرفها نداریم .

با اصرار اسدالله میرزا آسپیران غیاث آبادی کنار اطاق روی قالی نشست .

من و اسدالله میرزا هم دوطرفش قرار گرفتیم .

مشقاسم دوروبر اطاق را بررسی کرد . یک انبر دست و یک قند شکن که در آن حوالی بود برداشت و پشت پرده‌ای مخفی کرد .

اسدالله میرزا شروع به صحبت کرد :

- بله آقای اسپیران ، این دختر ما شما را دیده و پسندیده... پدرمادرش هم راضی هستند شما هم هنوز جوان هستید . اینطور بی‌سروسامان نباید بمانید . اسپیران سر را بزیر انداخت و گفت :

- ما کوچک شما هستیم . اما به مشقاسم گفتیم که ما ... یعنی رازمان را به مشقاسم گفتیم .

- مومن ، آقای اسپیران آن موضوع مهم نیست . اینقدر آدمها از این گرفتاریها داشته‌اند و معالجه شده‌اند . با این وسائل طب امروز...

اسپیران حرف او را برید و همچنان باسر پائین گفت :

- اما اقا ما معالجه بشو نیستیم . از بدبختی هیچی نمانده ... اگر اینجور قبول دارید ما حرفی نداریم . اما فردا خانم نگوید تو بمن نگفته بودی؟ ما فقط فقط برای خدمت بشما قبول میکنیم .

- پدرمادرش قبول دارند آقای اسپیران .

مشقاسم هم تایید کرد :

- بله ، آنها راضی شدند . وقتی دختر راضی است پدرمادرش هم رضایت دارند حالا تو ناز میکنی ؟

- اما من میخواهم بدانم چرا میخواهند دختر بما بدهند . توشهر از ما مقبول‌تر آدم پیدا نمیشد ؟

مشقاسم نگاهی بمن و اسدالله میرزا انداخت ، چند سرفه کرد . من و اسدالله میرزا دستها را از دو طرف روی بازوهای اسپیران گذاشتیم . مشقاسم گفت :

- برای اینکه این دختر حامله است .

بعد چشمها را در انتظار عکس‌العمل اسپیران بست . ما فشار دستها را زیاد کردیم . بخلاف انتظار ما نیش اسپیران تا بناگوش باز شد . باخنده گفت :

- فکرش را کرده بودم . پس میوه کرموست وگرنه نصیب ما نمیشد .

چهره‌های نگران ما باز شد . بازوهای او را رها کردیم ، اسدالله میرزا بالحن ملایمی گفت :

- بله ، واقعیت همین است آقای اسپیران ، این دختر بیچاره گویایکدفعه حمام مردانه رفته از بدبختی حامله شده است ...

اسپیران باخنده حرف او را برید :

- بله ، حمام مردانه خیلی چیز بدی است !

مشقاسم زیرلب گفت :

- خاک بر سر بی غیرت کنند

- چی گفتی . مشقاسم ؟

- هیچی بابام جان ... خلاصه اینجوری شده :

- حالا . باید این خانم را عقد کنیم بعد از چند وقت طلاش بدهیم

را میخواهید ؟

اسدالله میرزا جواب داد :

- بله آقای اسپیران . بعد از ده پانزده روز

- ده پانزده روز که شدنی نیست همه مردم می فهمند . ما آبرو داریم .

لااقل باید سه ماه صبر کنیم بعد یک بهانه ای بتراشیم ...

اسدالله میرزا گفت :

- مانعی ندارد ... ای داد یادم رفت . من باید یک تلفن میزدم ... شما

فرمائید من الان برمیگردم.

اسدالله میرزا بیرون رفت . من حدس زدم که برای جلب رضایت عزیزالسلطنه

درباره مدت ازدواج رفته بود ، چون چند لحظه بعد برگشت و گفت :

- خوب ، چی می گفتیم ؟ ... آهان راجع به مدت ... بله ، مانعی ندارد سه

ماه بعد طلاق میدهید.

- اما اقا باید خدمتتان عرض کنیم که ما پول و پله ای نداریم که خرج ...

- اختیار دارید آقای اسپیران ... شما یک کار خیر می کنید دیگر چه

خرجی باید بکنید ؟ ... همه مخارج را مادر دختر میدهد ... شما صحبت هاتان را

بامشقاسم بکنید . ترتیب خرج و مخارج را میدهم ...

اسدالله میرزا اشاره ای بمن کرد و باهم از زیرزمین خارج شدیم . عزیز-

السلطنه و دائی جان گوش خود را بپنجره زیرزمین دوخته بودند. اسدالله میرزا

خواست چیزی بگوید ولی عزیزالسلطنه او را با اشاره دست دعوت بسکوت کرد .

با دقت به گفتگوی مشقاسم و اسپیران گوش میداد و زیرلب قروند میکرد :

- چه دندان گردی هم دارد ... بی انصاف دوهزار تومان پول میخواهد .

اسدالله میرزا آهسته گفت :

- خانم می ارزد ... از این ارزانتر محال است پیدا کنید .

عزیزالسلطنه همچنان گوشش را بپنجره چسبانیده بود . ناگهان باقیافه

برافروخته و صدای غضب الودی آهسته گفت :

- مرده شور برده دارد از من بدگویی میکند ... بگذار کار این دختر بگذرد

نشانش میدهم که آکله دماممکیه ... مرده شور آن سرکچلش را ببرند.

چند دقیقه بعد جلسه در اطاق دوستعلی خان ادامه یافت . اسپیران غیاث آبادی